

# از قبیله‌ی مجنون

منیر کاظمی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: کاظمی، منیر
عنوان و نام پدیدآور	: از قبیله مجنون / منیر کاظمی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:ص.
شابک جلد اول	: 978-622-6504-80-5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### از قبیله مجنون

#### منیر کاظمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

کم پیش می‌آید راننده‌های تاکسی یا اسنپ، آهنگ‌هایی گوش بدهند که از این دست باشد. کل دنیا را بگردی، سرجمع صد نفر هم پیدا نمی‌شوند که این آهنگ‌ها را برای رانندگی مناسب بدانند. حالا همین امروز یکی‌شان باید مرا سوار کند! درست همین امروز، حوالی همین روزهایی که هر چیزی تو را به یادم می‌آورد. در واقع اگر روزی باشد که تو یادم نیایی، می‌شود بعضی از این روزها را خاص دانست. همین امروز، یک ظهر پاییزی که آفتاب هیچ حوصله‌ی تابیدن ندارد و آدم را یاد روزهای کسالت‌آور دانشکده می‌اندازد، یاد اتاق تاریک ظهور و چرخاندن ملایم کاغذ عکس‌ها در ماده‌ی ظهور، وقتی هیچ‌کس نمی‌دانست چرا یک سال‌چندمی باید مسئول ما باشد، کسی که تعداد درس‌های افتاده‌اش از پاس شده‌ها بیشتر بود.

بعضی روزها همه‌چیز دست به دست هم می‌دهد تا حتی بوی لباس‌هایم هم بوی خاطرات باشد. هر چند وقت به خودم نگاه می‌کنم به دنبال ردی از لکه‌های ماده‌ی ظهور، وگرنه چه‌طور ممکن است این بو این‌طور همه‌جا دنبالم باشد؟ چه‌طور ممکن است این‌طور یقه‌ی تک‌به‌تک سلول‌هایم را گرفته باشد؟

تقدیم به «الف»

گمشده در لایه‌های زمان

حالا هم این راننده‌ی جوان با ماشین مرتب و بوی ادکلنش باید دقیقاً آهنگ‌های بی‌کلامی را گوش بدهد که تو گوش می‌دادی، معدود دفعاتی که ماشینی دستت بود، وقتی می‌دانستم چه قدر به خودت فشار آورده‌ای تا ماشین قرض کنی. باید دقیق می‌شدم تا بتوانم از میان صداهای خیابان، موزیکی را بشنوم که به نظرم هیچ ربطی به آن لحظات و آن خیابان‌ها نداشت.

مدتی بعد، وقتی دیگر یک غریبه‌ی سوار بر ماشین قرضی‌ات نبودم، عادت کرده بودم که تک‌به‌تک نت‌ها را از میان هیاهوی زندگی بشنوم، وقتی دیگر مسافر همیشگی سکوت و اخمت شده بودم، وقتی یاد گرفته بودم برای باقی ماندن با تو باید حل شوم بین هر چیزی که ردی از تو در آن هست.

وقتی از راننده می‌خواهم موزیک را عوض کند، در آینه نگاهم می‌کند؛ از آن نگاه‌ها که می‌توانی صد صفحه در ترجمه و توضیحش بنویسی، نگاهی که حماقت را به رویت می‌آورد، خودت را روبه‌روی خودت می‌گذارد، از آن نگاه‌ها که تو بانک و صندوق اماناتش بودی.

موزیک را قطع می‌کند. حدس می‌زدم. آهنگ دیگری نمی‌گذارد. کم هم نمی‌کند، فقط قطع می‌کند. کسی به حریمش دست‌درازی کرده و ترجیح می‌دهد تمام حریم‌هایش را خودش با دست‌های خودش له کند. من با این آدم‌ها زندگی کرده‌ام.

-ازش خاطره‌ی بد دارم.

بعضی وقت‌ها آدم‌های اشتباهی را برای حرف زدن انتخاب می‌کنم. لفظ بعضی وقت‌ها هم خیلی خوش‌بینانه است. همیشه، همیشه آدم‌های

اشتباهی را انتخاب کرده‌ام، چه برای گفتن، چه شنیدن، حتی برای پرسیدن یک سؤال کوتاه.

راننده جوابی نمی‌دهد. نگاه هم نمی‌کند. این حال را می‌شناسم، این حس طلبکار خسته که حتی روی دنده عوض کردن و چرخاندن ملایم فرمان هم سوار است. این سکوت را روزها و روزها روی صورت دیده‌ام.

دوست دارم دست روی شانه‌اش بزنم و وقتی برمی‌گردد، اسمت را صدا بزنم، لبخند اوایل بیست‌سالگی‌ام را روی صورت جوان و ساده‌ام پیاده کنم و مثل باقی دخترها فکر کنم حالا است که لبخند بزنی و تو با تمام خطوط صورت و جدیتت یادم بدهی راه‌ها مانده تا تو را بشناسم، روزها مانده تا ساعتی ده هزار بار بخوام راه رفته را برگردم و نتوانم، هرگز نتوانم.

کاش به مقصد نرسیم! حتی همین رنج هم خوب است، رنج پرت شدن ناگهانی و بدون برنامه به ساعات خاطرات. کدام ناگهانی؟ مگر کسی که هر روز و شب میان خاطرات بیدار می‌شود، ناگهان هم دارد؟

\*\*\*\*

همین حالا اگر یک نفر در اتاق را باز کند، کار انجمن تمام است. ریسک مزخرفی که هر بار می‌کنم، تا غرق شدن تک‌تک سبیل‌هایم در دود سیگارم غرق می‌شوم. همین ریسک حالم را عوض می‌کند، همین انتظار برای باز شدن در اتاق و تق... تمام شدن همه‌چیز، دود شدن سال‌ها زحمت برای سرپا نگه داشتن انجمن فکسنی دانشگاه برای یک مشت احمق سیال در زمان و مکان، همین‌هایی که اینجا را بنگاه دوست‌یابی

می‌دانند و حتی از پر کردن فرم‌های عضویتشان هم می‌توانم بگویم به دنبال چه چیزی هستند. از بین کوه فرم‌های پرشده‌ی این سال‌ها، سرجمع ده برگه هم در نمی‌آید از آدم‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزیده و ماندگار بوده‌اند. برای این آدم‌ها جلوی هر خری ایستادن، زور دارد. برای این چشم و ابروها و تریپ‌های کم‌خرج هنری، سه بار تا بسته شدن در کانون رفتن و ایستادن روی مرزهای اخراجی، زور دارد.

آخرین پک را که می‌زنم، قول می‌دهم آخری باشد. همیشه همین‌طور است. اصلاً کیفش به همین بدقولی‌هاست، به لبخند وقت آتش زدن سیگار بعدی، به درد میان قفسه‌ی لامذهب سینه که جمع شدن ریه‌هایش را حس می‌کنی. خوبی رئیس انجمن بودن این است که اینجا همیشه مال تو است، تمام در و دیوار مزخرف پُرتَرکش، صندلی‌های درب‌وداغان و سالن‌های تمرینی که با دربه‌دوری از بقیه‌ی سالن جدا کرده‌ای، برای همه‌اش شبیه مادری. برای همه‌ی این زشتی‌ها شبیه زحمت‌کش‌ترین پدر دنیایی. برای همین چیزهاست که پابندش شده‌ام، برای وقت‌هایی که هیچ‌کس نیست و بی‌دلیل، سر سیاه زمستان هم چراغ انجمن روشن است.

اینجا نشستن و ریختن برنامه‌ی جلسات شب شعر و نقد فیلم، درحالی‌که تک‌تکشان خنده‌دار است؛ این فکر که چه قدر همه‌ی این کارها بی‌فایده است هم حالم را نمی‌گیرد. شبیه یک تانک جنگی کوچک شده هستم که یاد گرفته کدام مسیر را چه‌طور برود، اما هیچ‌کس در برنامه‌هایش از چراها نگفته است. هیچ تانکی روز حمله‌اش از دلایل نمی‌پرسد.

برای من فرقی نمی‌کند اینجا چه قدر می‌تواند مفید باشد، چه قدر

بودجه‌ی دوزاری دانشگاه، به قول بالایی‌ها، خرج این در و دکان ما می‌شود و دست‌آخر چند تا شاعر و نویسنده و بازیگر تحویل می‌دهیم، چند نفر آدم بیرون می‌آید. برای من مهم این است که خود قراضه‌ام از این درها که تو می‌آید، موقع برگشتن روغن‌کاری شده و کمی صدای پیچ‌ومهره‌هایش کف رفته است. برایم مهم نیست که باید جلوی کمیته‌ی انضباطی بایستم و درباره‌ی این لانه‌ی فساد که راه انداخته‌ام توضیح بدهم، مهم این است که فقط اینجا را دارم که حالم را خوب کند.

سیگار را در جاسیگاری فشار می‌دهم. قول هم نداده باشم، دیگر نمی‌توانم بکشم. سیگارها تمام شده و پاکت خالی است.

دانشگاه خالی است. فصل امتحان‌ها که می‌رسد، جوجه‌درس‌خوان‌ها سر در لاک می‌برند. آن‌ها هم نباشند، خلاف‌های درس‌نخوان را سرما زیر لحاف کرده است. غیر از آن هم در یک شب فوتبالی، حتی درخت‌های دانشگاه در سکوتند.

روی صندلی می‌چرخم. باید پنجره را باز کنم و به این بزم شیرین پایان بدهم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده که زیر نور نارنجی تیربرق‌های فراوانی که اطراف کانون زده‌اند تا بیشتر از هر جای دیگر دانشگاه در چشم باشد، دختری را می‌بینم که با عجله به طرف شمشاد‌های دور باغچه می‌آید. کوله‌اش را جلوی سینه گرفته و یک دستش درون کوله است. یکی از آن بهترین شب‌هاست، قول می‌دهم، از آن‌ها که همه‌ی اتفاقات دوست‌نداشتنی پشت‌هم می‌افتند! همین حالا احتمالاً یک غلطی می‌خواهد این پشت‌ها بکند و به دردسرهایم اضافه کند. شیفت شب نگهبان هم که ناگهان از راه برسد، قوزی بالای هزاران قوزم. بااین حال

صبر می‌کنم. تجربه نشان داده این جوجه‌های ترم‌پایینی چیزهای خوبی برای سرگرمی دارند.

دست از کوله‌اش بیرون می‌آورد. عجله دارد، باین‌حال ایستاده و با چیزی که در کوله دارد کلنجار می‌رود. به نظرم چیزی دستش را گرفته و درد در صورتش پیدا است. چشم‌هایم برای دیدن آن‌چه در کیف است جمع می‌شود. خیلی زود نوک جوجه‌کلاغ پیدا می‌شود، همین‌طور انگشتی که بین منقارش مانده است.

صورت دختر در تلاش برای جدا کردن منقار از هم و درآوردن انگشتش، حسابی درهم رفته است. از کنار ناخنش خون می‌آید. فکر می‌کنم چند ثانیه‌ی دیگر گریه‌اش درمی‌آید و این نمایش حسابی جذاب می‌شود. حتی کمی عقب می‌کشم تا مرا نبیند، اما همین وقت در پی پیدا کردن راه‌حلی احتمالی اطراف را نگاه می‌کند و مرا از بین پرده‌های چرک‌مرده می‌بیند. برای برگشتن و رو برگرداندن دیر شده است. لعنتی! صدای پاهایش را می‌شنوم که با عجله وارد سالن شده و احتمالاً در راهرو مانده است. صدای باز شدن در شیشه‌ای و بعد صدای یک دختر: -بیخشید...

از آن بچه‌بازی‌ها که هیچ حوصله‌اش را ندارم. همین حالا اگر دکش نکنم، ماجرای بعدی ساخته شده و زودتر از خودم به کمیته و حراست رسیده است. در را باز می‌کنم و درست وسط راهرو می‌بینمش. صحنه‌ی مضحک تکرارنشده‌ی انگشتش بین منقار کلاغ مانده. سر کلاغ از کوله بیرون زده و به جایی مستقیم نگاه می‌کند.

-بله؟

-بیخشید می‌شه... ام... کسی هست به من کمک کنه؟  
به کلاغ نگاه می‌کنم. این وضعیت احمد را کم دارد تا با پارازیت‌ها و خوشمزگی‌های بیخودش، از آن شبی به یادماندنی بسازد.

-چه کمکی؟

چند قدم جلو می‌آید.

-بیخشید این کلاغه... جوجه ست البته.

دستش را جلو می‌آورد. لعنتی! حسابی انگشتش آس‌ولاش شده است.

-افتاده بود توی جوب کنار درمونگاه. فکر کنم بال یا پایی چیزیش شکسته. من برش داشتم ببرمش، ولی الان انگشتم وگرفته.

دوست دارم بگویم خیلی خب، نمایش خوبی بود، می‌توانی بروی. باین‌حال دلم برای جوجه کلاغی که قرار است در کیف یک دختر نازنازی اسیر شود می‌سوزد. باین‌که تابه‌حال کلاغ خانگی ندیده بودم، از این دخترها هیچ چیز بعید نیست.

-چه کارش کنم الان؟

-نمی‌دونم واقعاً.

-نمی‌دونستی، برای چی برش داشتی؟

همین که سرش را بالا می‌آورد، از نگاهش به‌خوبی می‌شود فهمید ته دلش چه حرف‌هایی در حال جوشیدن است «عوضی دیوث».

-این نوکش رو می‌تونید از انگشت من جدا کنید؟

-نه.

من از خودم این وقت‌ها خوشم می‌آید. از چیزی که در برابر این

دخترها هستم خوشم می‌آید، از چیزی که احمد می‌گوید «کل دخترهای دانشگاه با دانشگاه‌های سه فرسخ قبل و بعدمون می‌خوان سر به تنت نباشه.»

بدون این‌که بایستد تا جوابی پیدا کند انگشت دیگرش را در تلاش برای نجات به نوک کلاغ می‌اندازد. خنده‌ام می‌گیرد.

-می‌خوای اون یکی انگشتم بگیره؟

دست جلو می‌برم و سر کلاغ را فشار می‌دهم.

-فشارش ندین!

قبل از آن‌که چیز دیگری بگوید، نوک کلاغ به اجبار باز می‌شود. انگشت رها می‌شود و کلاغ هاج و واج تکانی به یکی از پاهایش می‌دهد. -مرسی.

با احتیاط کلاغ را ته کیف هل می‌دهد و زیپ کیف را باز نگه می‌دارد تا هوا به پرنده برسد.

-ممنون. ببخشید.

دست زخمی‌اش را کنارش نگه داشته و با عجله از ساختمان بیرون می‌زند. مدل جدید ابله‌هایی که کارخانه‌ی تولیدی هر روز وارد بازار می‌کند! این یکی احتمالاً از خط تولید جدیدی می‌آید.

\*\*\*

کلاغ‌ها... کلاغ‌ها برای من...

موجودات افسانه‌ای. پرنده‌ی خوب شروع‌کننده.

چیزهای زیادی به تو بدهکارم. هم‌اندازه‌ی یک زندگی که بی‌وقفه خوب پیش رفته باشد، به تو بدهی دارم. اما از تمام بدهی‌ها، یک کلاغ

هست که هیچ‌وقت نمی‌توانم با تو صافش کنم. یک کلاغ که می‌تواند دستم را آتش‌ولاش کند و درست وقتی فکر می‌کنم از سرمای کشنده‌ی زمستان در یک جوی آب یخ‌زده نجاتش داده‌ام، مرا نجات دهد.

گاهی می‌نشینم و با تصویرش بازی می‌کنم، با تصویر آن شب و آن پرنده‌ی لاجوج. می‌دانی، تقدیر، قسمت یا سرنوشت یا همه‌ی آن چیزهایی که تو هیچ‌وقت قبول نداشتی، در این تصویر برای من معنا می‌شود. وقتی کلاغی از آسمان برای من در آب می‌افتد، هیچ‌کس را پیدا نمی‌کنی ماجرا را برایش بگویی و تأیید نکند، هیچ‌کس جز خودت، جز تو و دریای همه‌ی بی‌اعتقادی‌هایت.

حالا فکر می‌کنم اگر زمان به عقب برمی‌گشت، نمی‌گذاشتم سر کلاغ را فشار بدهی. اصلاً نمی‌گذاشتم کسی انگشتم را نجات دهد. مدت‌ها می‌ایستادم تا آنجا از حضور تو عمیق کام بگیرم.

بارها نشسته‌ام و روزگارم را منهای آن یک شب تصور کرده‌ام. هزار راه پیش پای خودم گذاشته‌ام که اتفاقاً تا آخر همه‌شان هم رفته‌ام. وقتی آن شب را کم کنی، سرنوشت من به هزاران شکل درمی‌آید. اما وقتی روی نقطه‌ی آن کلاغ می‌ایستم، همه‌چیز یک راه می‌شود و درست ختم می‌شود به همین لحظه، همین روز، همین آینده که حالا رسیده و مثل هوای شرجی مثل قو مرا در آغوش گرفته است.

اگر تو را نمی‌دیدم، اگر دستم را از منقار یک کلاغ دور افتاده از آشیان نجات نمی‌دادی، حالا باید شبیه یکی از این آدم‌های خیابان باشم، شبیه یکی از همین زن‌های راننده، شاید در یک شناسی‌بلند با عینک آفتابی‌های شیشه‌بزرگ، درحالی‌که بچه‌ام در صندلی عقب خوابیده است، شاید

شبیه زنی در ایستگاه اتوبوس که مدت‌ها نیامدن اتوبوس کلافه‌اش کرده و بوی آفتاب در ماتتو و شلوار اداری‌اش پیچیده است، شاید شبیه آن دختر منتظر کنار میدان که دستش را حفظ کرده تا آفتاب صورتش را نسوزاند، شاید شبیه همه‌ی مردم این شهر...

اما می‌دانی، فشنگ‌ترین قسمت داستان ما همین جاست، همین تفاوت که مرا شبیه هیچ کسی نمی‌کند، که پایان قصه‌ی مرا تا ابد باز می‌گذارد. هرچه برایش بیافی، تنگ و ناقص است.

هیچ پایانی به آخر این قصه نمی‌نشیند، به آخر این بازی. بازی‌های دونفره، دونفره تمام می‌شوند. می‌دانی چه قدر بازی در این دنیا بدون انتها رها شده‌اند، بدون معنای برنده و بازنده؟ هیچ دوست نداشتم یکی از این بازی‌ها ماجرای من باشد، هیچ.

روزی که با شوقی بی‌اندازه به دانشگاه می‌آمدم تا خوابگاهی بشوم و دوران جدید زندگی‌ام را شروع کنم، برای همه‌ی بازی‌ها هم‌بازی می‌دیدم و یک پایان تیره‌روشن. بازی نیمه‌رها شده در باور من نبود. فکر می‌کنم حتی آن کلاغ هم بازی‌اش را به آخر رساند، اما بازی من... هرچه تاس می‌اندازم، در پوچی این دنیا غرق می‌شود.

\*\*\*

لهجه‌ی همه کش‌دار می‌شود. شب شعر که می‌رسد، آدم‌ها از این در که تو می‌آیند، همگی عوض می‌شوند، شبیه پاستیل‌های رنگ‌و‌آب‌دار کش می‌آیند، خنده‌هایشان ملایم می‌شود و روی لب‌هایشان طوری می‌نشیند انگار در یک مستی بی‌نظیر غرق شده‌اند، صدا‌هایشان ظریف می‌شود، حتی نره‌خرهای نکره‌ای که ولشان کنی، قمه‌کشی شغل آباء

اجدادیشان است، ته همه‌ی لهجه‌ها لوس می‌شود. همه فکر می‌کنند وقت شعر خواندن اگر با صدایشان بازی کنند، جذاب‌تر می‌شوند. اینجا کورس مسابقه‌ی جذابیت است. هر هفته یک نفر برنده می‌شود، یک نفر که حتی به عمرش از عروض و قافیه و بازی با کلمات نه چیزی شنیده و نه خوانده، فقط خوب بلد است صدایش را پایین‌وبالا کند، از این آدم‌های بی‌کش و پیمان که مثل مور و ملخ همه‌جا ریخته‌اند.

پسرها سر تکان می‌دهند. حتی احمد که جز خوردن و آروغ زدن کاه دیگری بارش نیست، این‌طور وقت‌ها شاعرانه سر تکان می‌دهد. انگار در عوالم شعرهای درپیتی، طوری غرق شده که حالا باید برایش قایق نجات ببندازیم. با همین مسخره‌بازی‌ها، به قول خودش قاپ یکی از دخترها را دزدیده است. دختری که هرچه نشانه‌هایش را می‌دهد، نه یادم می‌آید و نه دلم می‌خواهد یادم بیاید.

کلافه‌ام. از همه‌ی این شب‌ها کلافه‌ام، از این دم‌ودستگاه، از این آدم‌ها، از کلماتی که خودشان را حرام این حرامی‌ها کرده‌اند.

همین که وارد شدم، اولین کاری که کردم روشن کردن چراغ‌ها بود و باز کردن پنجره، تا سوز هوا، شمع‌های مزخرف گوشه‌وکنار را خاموش کند. در جواب پیچ‌پیچ و آه و ناله‌های چرا و آه و ضدحال گفتن‌هایشان، فقط به کارم ادامه دادم. به خاطر این قرتی‌بازی‌ها نیست که اول و آخر هر هفته، سر و تهم را بگیری پشت در حراست ایستاده‌ام تا نوبتم شود. اول هر سال که می‌شود، با فوجی از ترم‌پایینی‌ها که اینجا را با هر جای دیگری اشتباه گرفته‌اند، باید یک دور جار و جنجال طی کنیم تا بفهمند اینجا ما فقط دور هم جمع می‌شویم تا خزعبلات مغزهایمان را به هم تقدیم کنیم و برای

این جشن و دورهمی نه شمع لازم است و نه تاریکی.

-به‌به... به‌به... حقیقتاً عالی بود. احسنت به شما.

وقتی صدای دست زدن بلند می‌شود، تازه می‌فهمم شعر تمام شده. دختری که شعر خوانده، برگه‌اش را تا می‌زند. پا روی پا می‌اندازد و سعی می‌کند بهترین لبخندش را به کار بگیرد.

-ممنون. لطف دارید. در برابر اشعار دوستان چیزی نیست.

احمد روی صندلی تکان می‌خورد. از شیشه‌های اتاق، بیرون را نگاه می‌کند. منتظر است و همین حالا اگر انتظارش به سر نیاید، گند بعدی را می‌زند. مثل همیشه دهانش را باز می‌کند و سلطان دختربازی بودنش را به رخ همه می‌کشد. حقیقتاً هم در این قلمرو از همه موفق‌تر است. گنجینه‌ی الفاظش را به کار می‌گیرد و قاپ همه‌ی دخترها را طوری می‌دزد که هیچ تعجب نمی‌کنم وقتی هر روز در پیاده‌روهای دانشگاه با آدم جدیدی می‌بینمش.

-رضا، نمی‌خواهی شعر خانم رو نقد کنی؟

به لبخند نحس روی لب‌هایش نگاه می‌کنم. می‌خواهد مثلاً مرا به طوفان انتقادناپذیری این آدم‌ها بکشاند و بعد آخر شب که خودش را سرم هوار می‌کند، بخندد به لب‌ولوچه‌ی آویزان دخترها و سکوت سرد من.

-نفر بعدی لطفاً.

قبل از آن‌که سکوت سنگین شود و لبخند پریده از لب‌های دختر همه‌جا را بگیرد، در اتاق باز می‌شود و دختری پیدایش می‌شود. همین که احمد جلویش خود را جمع‌وجور می‌کند، می‌خندد و بفرمایید گرم می‌زند، حدس می‌زنم باید همان دختری باشد که می‌گفت چند جلسه

پیش یک بار شرکت کرده و احمد روی هوا بالش را زده است. فکر می‌کند اوج روح لطیف شاعرانه‌اش این است که به‌جای جملات کوچه‌بازاری، همیشه این‌ها را سر هم کرده است.

دختر به همه لبخند می‌زند و صورت سفیدش رنگ‌به‌رنگ می‌شود. در یک نگاه هم می‌شود زیبایی و به‌جا بودن اجزای صورتش را تحسین کرد اگر حوصله‌ی این تحسین‌ها را داشته باشی، که البته اینجا همه برای همین چیزها جمع شده‌اند. انگار منتظر کسی باشد، کمی پایه‌پا می‌کند. احمد نیم‌خیز می‌شود تا برایش صندلی بیاورد. بی‌اهمیت اشاره می‌کنم تا نفر بعدی بخواند. هنوز دختر درست وارد نشده که نفر بعدی از راه می‌رسد. شعر شروع شده و زنگ صدای پسر هنوز خوب به ریتم نیفتاده که چهره را زود تشخیص می‌دهم. با احمد سر برداشتن صندلی‌های سفید پلاستیکی از کنج اتاق پچ‌پچ می‌کنند. دختر یکی دو باری نگاهم می‌کند. ناخودآگاه چشمم به انگشت بان‌پیچی شده‌اش می‌افتد، جای منقار کلاغ.

همین که صندلی را می‌گذارد تا بنشیند و انگشت نغله‌شده‌اش را پایین بیاورد، تصویر شعری که می‌خواهم بگویم کف سرم نشسته است «جای منقار کلاغ».

\*\*\*\*

عاشق شدن شبیه اتفاقی است که هیچ خبری از آن نداری، شبیه یک سرطان که درست وقتی می‌فهمی مبتلایی که تمام تنت را مدت‌هاست طی کرده است، در سکوت و آرامش. وقتی می‌فهمی که اغلب خیلی دیر است، برای مبارزه زمان گذشته و برای درمان...

صبح روزی که جلوی آینه ایستادم و مقنعه را به سرم کشیدم، درست لحظه‌ای که از میان بافت تاریک پارچه، تصویری نامعلوم از خودم در آینه می‌دیدم، فهمیدم مبتلا شده‌ام. ثانیه‌هایی طولانی آن زیر ماندم و به گنگی خودم در آینه خیره شدم. فکر می‌کنم همیشه دوست دارم دعا کنم هیچ‌کس اول صبح نفهمد عاشق شده است. هیچ‌کس صبح زود، درست وقتی می‌خواهد یک روز شلوغ را شروع کند، نفهمد مدت‌ها از سرطانش گذشته است.

هیچ‌کس نمی‌توانست تو را دوست داشته باشد. رضای انجمن را حتی مورچه‌های سوراخ‌های کنج دیوارها هم دوست نداشتند. هیچ‌کس نمی‌توانست کلمات را دوست داشته باشد وقتی تیغ نقدت آن‌قدر برنده و نگاهت کوبنده بود. هیچ‌کس دوست نداشت، چون دوست داشتن بلد نبود. آدم‌ها برایت موجوداتی بودند که سطح توقعت از زندگی را به صفر می‌رساندند، همان چیزی که می‌خواستی، این‌که درگیر هیچ‌چیز و هیچ‌کس نباشی.

چه‌طور می‌شد بفهمی مبتلا به چنین کسی شده‌ای و خودت نفهمیده‌ای؟

عشق اما مثل سرطان نیست. هیچ‌امیدی به شفا نیست. هرگز. عشق خرچنگ پهلوانی‌ست که چنگک‌هایش را در بطن وجودت فرومی‌کند و آن‌قدر آنجا می‌ماند تا با هم بپوسید و تمام شوید.

از میان بافت پارچه‌ی مقنعه، وقتی این حقیقت را با تمام گوشت و پوستم لمس کردم، مطمئن شدم تمام شده‌ام، آغاز پایانم شروع شده و از آن صبح دیگر همه‌ی صبح‌ها برای من چای تلخ هم‌نزده است. به بچه‌ها

در اتاق نگاه کردم، به تلاششان برای بیدار شدن و رسیدن به کلاس، به لیوان‌های چای شسته‌نشده روی میز وسط اتاق، لپ‌تاپ‌ها با سیم‌های به‌هم‌پیچ‌خورده، لباس‌های آویزان، لوازم آرایش و اسپری‌های خوشبوکننده، به دوربینم روی میز و کتاب نیمه‌خوانده‌ام، به زندگی‌ای که دیشب در آن اتاق متوقف شده بود، مثل یک فیلم که در معمولی‌ترین نقطه استاپ شده باشد و دیگر هیچ‌کس هرگز برای دوباره از سرگرفتنش برنگردد.

در من همه‌چیز تمام شده بود. فصل زودگذر زندگی‌ام تمام شده بود. از آن صبح تبدیل شده بودم به دختری آشفته‌حال که دوست داشتنش مثل اصیل‌ترین مومیایی‌های مصر باستان در اعماق قلبش پنهان شده است. در من فیلم جدیدی شروع شده بود که هیچ‌طور نمی‌شد متوقفش کرد. فیلمی که قصد کرده بود تا ابد ادامه پیدا کند، حتی تا همین لحظه، تا امروز که نمی‌دانم چرا این مسیر تمام نمی‌شود. چرا نمی‌رسم؟ چرا بعد از تو هرگز نرسیدم؟ چرا تمام نمی‌شود؟ چرا هیچ‌کس هیچ اعتراضی نمی‌کند که این فیلم کش‌دار حق همه‌ی فیلم‌های دیگر را خورده است؟

مثل شعرهایت شده‌ام، مثل یکی از طولانی‌ترین شعرهایت که هیچ‌وقت تا آخرش را نخواندی در آن انجمن شعر که پر بود از ناشاعرهای نالایق که کلمات را حرام چند ثانیه توهم شعرگویی می‌کردند. مثل یکی از آن شعرهای بلندت که نصفه می‌خواندی بی هیچ حسی که روی کلمه‌هایت بنشینند، سالی ماهی یک بار، یکی دو بیت از شعری که معلوم بود هنوز نخوانده از گفتن و نوشتن و خواندنش پشیمان بودی. مثل یکی از آن شعرها هستم، یک بیت بی‌سروته که نه قبل و نه بعدش،

هیچ وقت کسی نمی‌تواند به آهنگ باقی کلمات ربطش بدهد. خودت هستم، خودت وقت گفتن شعر، وقت شنیدن شعر بقیه، وقت کلافگی هایت از حجم بی‌خاصیتی همه‌ی کارهایی که می‌کردی. خودت هستم وقتی ماه‌ها بعد که خوب می‌دانستی منی که نه شعر بلدم و نه شعر می‌گویم، برای چه چیزی همه‌ی شب شعرها را می‌آیم، شعر آن کلاغ را خواندی که جای منقارش روی دست مانده است. خودت هستم وقتی شعر را نیمه تمام کردی و گفתי اعتراف می‌کنی از مزخرف‌ترین کارهایت بوده است. تکیه دادی و از بقیه خواستی نقدش کنند. گفתי به بهترین نقد جایزه می‌دهی. پوزخند زدی. فکر کنم از آن دکترهایی بودی که بی‌رحمانه درد و مرض نا‌علاج بیمار را به صورتش می‌کوبیدند. نگاهت می‌کردم. مطمئن بودم این انتقام کائنات است. این سرطان هیچ چیز جز این نبود، سرطان روح. آرزو می‌کردم عاشق تو شدن، آن دروغ بزرگی باشد که قرار بود یک روز به خودم بگویم.

\*\*\*

از بدببیری‌های بزرگ، رفاقت با احمد است. از آن نوع رفاقت‌هاست که هیچ وقت نمی‌فهمی چه طور شروع شد، نمی‌فهمی اولش کجا بود و تهش کجا. یک روز می‌فهمی که فلانی رفیق فابریکت شده و خودت خبر نداری. رفاقت من با احمد از آن‌ها بود. تجربه‌ی سال‌های مزخرف نوجوانی و اوایل جوانی که از شاخه‌ی هزار آدم بالا می‌رفتم تا خودم را ثابت کنم، به من یاد داده بهترین دوست‌ها، دوستِ دوست آدم هستند. از آن آدم‌هایی که یک روز به هم معرفی می‌شوید و وقتی با هم دست می‌دهید، تا پایان گرفتار همید. احمد از این دوست‌هاست. از این‌ها که نه

می‌شود دوستشان داشت و نه رهایشان کرد. نصف بیشتر چیزهایی که دارم مدیون احمدم و احتمالاً نصف چیزهایی که بعداً خواهم داشت. همین خانه‌ی مجردی که از پله‌هایش بالا می‌رویم درحالی‌که هر شب خودش را به آن دعوت می‌کند، مدیون احمدم. وگرنه حالا باید سر از پشت‌بام‌های یک کفتریاز پایین محله درآورده باشم که شب از بوی تریاکش خوابم نبرد.

همین طور که راه می‌آید، حرف می‌زند. تنها وقت‌هایی که ساکت است و در مورد در و دیوار تز نمی‌دهد، وقت غذا خوردن است، وگرنه در خواب هم حرف می‌زند، بلند و واضح. اوایل از خواب می‌پریدم، منتظر می‌نشستم و نگاهش می‌کردم تا مسخرگی را تمام کند. بعدها عادت کردم. وقتی روزمره‌نگاری‌اش را می‌گذاشت برای وقت خواب، دیگر بیدار نمی‌شدم.

-دختر خوبیه. یعنی می‌دونی، از این بی‌شیله‌پيله‌هاست، از این شهرستانی‌های دست‌نخورده که دو ترم دیگه هفتاد درصد تهرونیا رو می‌دارن تو جیبشون.

اگر به خاطر نمایشنامه‌نویسی فوق‌العاده‌اش نبود، همان اوایل که شهرام ما را به هم معرفی کرد قیدش را می‌زدیم، مثل همه‌ی رفیق‌های دیگرم. اما آن چیزهایی که مثل کاغذ باطله این طرف و آن طرف وجودش افتاده، در زندگی بی‌رنگ‌روی من نگهش داشته است. چیزهایی که برای خودش پیشیزی ارزش ندارد. این‌که می‌تواند این قدر خوب بنویسد، برایش گرد پای استعدادش در دختربایی هم نیست. برای خودش چیزی که نشود از آن نان خورد یا لذت چشید، به هیچ دردی نمی‌خورد. به خاطر

نمایشنامه‌هایش یا کرورکرور کتاب‌های فلسفی که خوانده و گاهی یکی دو جمله‌اش از زیر زبانش درمی‌رود و معرفتی که برای اداره‌ی کانون کمکم خرج می‌کند، این لوده‌بازی‌هایش را تحمل می‌کنم.

-خوشگله دیگه. واسه دختر شهرستانیا دردسر خوشگلی صدبرابر بیشتره. پیتزا بگم یا همبر؟

کلید را به در می‌اندازم. مغزش همین قدر است، نخود کوچکی که یک طرفش دختر است و طرف دیگر غذا. همین خانه را احمد جور کرده است، از دوستی که قرار است یکی دو سالی خارج باشد و هیچ‌وقت هم نمی‌شود فهمید کی تصمیم دارد برگردد. برای همین بعضی از وسایلم را هیچ‌وقت باز نکرده‌ام. خانه‌ی لوکس بالا شهری که فقط چرب‌زبانی احمد می‌تواند با یک اجاره‌ی ناچیز کرایه‌اش کند.

-همبر سفارش دادم، کیفیت پیتزاهاش افت کرده. آره خلاصه، من یه حس برادری به این‌طور دخترا دارم. از اینا باید مراقبت کرد به هچل تهرونیا نیفتن. می‌دونی که.

خودش به خودش می‌خندد.

-باور کن اگه اسلام دستم و نبسته بود، توی خوابگاه هم دلم می‌خواست ازش مراقبت کنم.

میان خنده‌اش که حتی لبخند هم به لبم نمی‌آورد، اشاره می‌کنم پایش را از روی میز بردارد.

-اون یکی هم اتاقیشه. عکاسیه انگار. اونم بد نیست.

ژیله‌ی بافت را از سرم بیرون می‌کشم. به وقتی فکر می‌کنم که احمد بعد از تمام شدن شب شعر، درست وقتی همه عادت دارند گوشه کنار

بایستند و در گروه‌های سه‌چهارنفره میتینگ بدهند، دخترها را معرفی کرد.

-ماجرای کلاغه رو از کجا می‌دونستی؟

شیر آب را روی ظرف‌های نشسته باز می‌کنم. یکی دو سوسک ریز از زیر بشقاب‌ها فرار می‌کنند. آب به ته سیگارهای مانده در سبد کوچک زباله می‌پاشد. همین که مریم را دوست دختر خودش معرفی کرد، دست دراز کرد سمت دختر بعدی که در مقایسه با مریم ساده به نظر می‌رسید. حالا فکر که می‌کنم، اسمش را درست یادم نمی‌آید. فقط پرسیدم: «کلاغت چه‌طوره؟»

و بعد مریم رو در هم کشید: «وای، شما هم می‌دونید؟ دیوونه شدیم تو اتاق!»

بعد از آن هم بحث دست مریم افتاد که به نظرم شکل واقعی در و تخته‌ی به‌هم‌جور شده با احمد بودند. حتی یادم نمی‌آید جواب درستی داده باشد. یا شاید گوش ندادم.

-زنگ می‌زنن. هوی... رضا!

-اول ببین کیه. باز نکن.

همین‌طور که پس سرش را می‌خارانند، از آیفون بیرون را نگاه می‌کند. بعد می‌خندد.

-معشوقه‌ی دل‌خسته‌ست.

سرک می‌کشد.

-طبق معمول هم یه چیزی دستشه.

شیر آب را می‌بندم و زبان پشت دندان‌هایم فشار می‌دهم.

-جواب نده.

-نکن بابا. لگد به بخت خودت نزن. حالا یه ده پونزده سالی بزرگ‌تره که باشه. شما خونه رو ببین و ماشین زیر پا رو. بدبخت، جمعت می‌کنه. دوباره شیر آب را باز می‌کنم. آب مستقیم به ظرف غذایی می‌پاشد که چند شب پیش آورده و احمد تحویل گرفته بود، سبزی‌پلو با ماهی!

-بیا، اصلاً رفت. فکر کنم نذری‌ای چیزی بود. نشست تو ماشین، رفت. حالا آخر شب دوباره می‌آد. تا بقیه‌ی نذری‌ها رو تا ته کوچه به همه‌ی مردا غالب نکنه، نمی‌آد. ولی تو برایش یه چیز دیگه‌ای. دوره می‌ذارن با رفیقاش به نظرم. هسی نذری می‌پزن، می‌برن برای مجردا، مطلقه‌ها، زن‌مرده‌ها. شانس هم نداشتیم زنون بمیره، یکی از این سن و سال دارای خریول عاشقمون بشه.

از کنار شیر، درست زیر پارچه‌ای که دورش بسته‌ام، فواره‌ی نازکی از قطرات پودری آب به لباسم می‌پاشد. دو سه بار تصمیم گرفته‌ام از اینجا بلند شوم، فقط فکر اجاره‌ای که ندارم جاهای دیگر بدهم، مرا سر جا نشانده.

-بیا، گوشیم زنگ می‌خوره. اون وقت اقبال من یه دختر خوشگل پیدا شده، گوشیش خرابه. دم‌به‌دقیقه با گوشی رفیقش زنگ می‌زنه. احتمالاً دو روز دیگه باید گوشی بخرم براش. الو، سلام ریما. خوبی؟

انگشت روی فواره می‌گذارم. کسی ته سرم حرف می‌زند.

«ریما کلاغ دارد. چشمت اگر گرفت، ببخش. این یک کلاغ، صاحب بی‌چرا دارد... کنار نزن، فروشی نیست... ریما برای کلاغ داستان دارد... جا مانده منقار کلاغ روی لاک... لاک از زیر خون حرف‌ها دارد...»

\*\*\*

احمد... احمد... احمد...

اگر قرار بود یک نفر را در بزرگی این دنیای بی‌دروپیکر انتخاب کنم تا وقت دردسر چشم به حرکتش بدوزم و منتظر اولین پرشش برای نجات باشم، آن یک نفر احمد بود. احمد را انتخاب می‌کردم نه مثل انتخاب مریم، که مثل انتخاب خودم، انتخاب یک دوست که می‌تواند کج بخندد و وقتی بغض تا لب‌هایم رسیده است بگوید «الاغ دیگه، کاریش نمی‌شه کرد. می‌تونی با این الاغ بسازی؟» نخندم و بدانم به دنیا آمده‌ام برای همین و احمد زودتر از من جواب مرا بداند.

وقتی به دانشگاه می‌آمدم، فکر می‌کردم طوفانی از تجربیات جدید در انتظارم است. هرکدام را می‌خواستم طوری به چنگ بیاورم و از لحظه‌لحظه‌اش استفاده کنم، اما کل طوفان من یک تجربه بود که همه‌ی زندگی‌ام را در هم پیچیده بود. از میان رؤیاهایم، فقط آشنا شدن با احمد به واسطه‌ی مریم حقیقی بود، پسر بلندقد نمایشنامه‌نویس که کل ادبیات نمایشی جلوی چشمم می‌کردند و خودش جز لودگی کار دیگری نداشت. راست می‌گفتی. بهترین دوستان آدم، در نهایت دوست‌های ما هستند. حتی وقتی مریم ازدواج کرد و شب عروسی‌اش احمد آن نمایشنامه‌ی طولانی ستودنی را روی سن برد، فکر می‌کردم دوستی ما هم تمام می‌شود. اما احمد از آن آدم‌های نرفتنی بود، مثل درختچه‌های رونده‌ی بیرون کانون که تک‌به‌تک دیوارها را تا آخرین روزهایی که آنجا بودم فتح کرده بودند. احمد پاهای دوستی‌اش را به دیوار دل آدم می‌انداخت.

لوده بود، این را تو بهتر از هر کسی می‌دانستی. عجیب‌ترین چیزی که در کانون می‌شد دید، بعد از مدیریت تو که تک‌به‌تک آدم‌ها با وجود تنفرشان قبولش داشتند، همین دوستی شما بود. دانشجوها با تعجب این هم‌زیستی را نگاه می‌کردند. چه قدر روزها که آرزو می‌کردم جای احمد باشم! چه قدر دوستت داشتم که دلم می‌خواست جای احمد باشم و آن دادهایی که وقت جشن یلدا و نوروز سرش حواله می‌کردی، سر من بود! احمد برایت یک خانه پیدا کرده بود. آنجا تنها زندگی می‌کردی و کسی که تو را می‌شناخت، می‌دانست از کل اسباب آنجا، یک درصدش هم مال تو نیست. و هر چه مال تو نبود، دست‌نخورده مانده بود، جز همان لیوانی که برای خودت داشتی و یک رختخواب که با آتش سیگار چند جایش سوخته بود، کاسه و بشقابی که از شوش خریده بودی و احمد کاسه و بشقاب خودش را به زور کنارش جا داده بود. فکر می‌کردم بعدها یک روز بشقابم را می‌آورم و بین بشقاب تو و احمد می‌گذارم. قاشق و لیوانم، حتی به متکایم فکر کرده بودم یا این‌که کجای کدام سوختگی‌های سیگار دوست دارم بخوابم.

زندگی‌ات اجاره‌ای بود. نه فقط خانه‌ات، که انگار کل زندگی را برای مدت معلومی اجاره کرده بودی. برای همین بود که هیچ‌جا جا نمی‌افتادی، به دیوار هیچ‌کس تکیه نمی‌کردی و جز کاغذ و خودکار و شعرهایت جای دیگری فرود نمی‌آمدی.

اگر احمد نبود، هیچ‌وقت به خانه‌ات راه پیدا نمی‌کردم، به خانه‌ات و فایل‌های شعر، عکس‌های یواشکی که از آدم‌ها گرفته بودی، به فولدر بی‌انتهای موزیک‌هایت، به لپ‌تاپت که هر روز به دزدیدنش فکر می‌کردم،

به لذت و لرزش تنم وقتی می‌توانستم تنهایی زیر پتو با تک‌تک فایل‌های پنهان‌کرده‌ات عشق‌بازی کنم، به لذت شناختنت. هنوز هم هر بار فرصت می‌کنم، لذت روزی که می‌دانستم به‌عمد فایل شعرهایی که برایم گفته بودی را روی میز باز گذاشته بودی تا بخوانم، به خودم هدیه می‌دهم. هر بار می‌خواهم گریه‌هایم را بالاخره تمام کنم، به آن غروب در اتاقت در کانون فکر می‌کنم، به خیس شدن کف دست‌هایم، به بالاوپایین کردن فایل‌های ورد و اضطراب ناگهان رسیدنت. جنون آن خوشی زیرپوستی رامم می‌کند، آرامم می‌کند.

اگر احمد نبود، هیچ‌وقت به هم معرفی نمی‌شدیم، هیچ‌وقت حال جوجه کلاغ را نمی‌پرسیدی، جلسه‌ی ششم نمی‌گفتی شعرهایم کجاست، هیچ‌وقت با دیدن عکس‌هایم ابروهایت بالا نمی‌رفت، هیچ‌وقت برای عکس‌هایم شعر نمی‌گفتی بدون این‌که بدانم، هیچ‌وقت صورت سرد بی‌حس و حالت نصیبم نمی‌شد وقتی مطمئن بودم چیزی زیر پوستت دارد با روح عریانم حرف می‌زند. اگر احمد نبود مرا به تو معرفی کند، من آن راه آمده را برمی‌گشتم. اگر احمد همه‌ی آن دو هزار و پانصد بار قهرهایمان را پشتیبانی نمی‌کرد، همه‌چیز در دهان همان جوجه کلاغ، میان گوشت خونین دستم تمام شده بود. احمد بود که می‌دانست ریما را باید طوری بگویند که تو برایش شعر بگویی. احمد از آن آدم‌هایی است که صاحب‌خانه به دنیا می‌آیند، هیچ‌وقت رنگشان از زمین حذف نمی‌شود، فقط از شکلی به شکل دیگر کوچ می‌کنند، زندگی اجاره می‌دهند و لطف صاحب‌خانه بودنشان را در دلت می‌کارند. خوشبخت کسی که دم به تور و تله‌ی این آدم‌ها بدهد.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. فیلم را استاپ می‌کنم. سر و صدای زن و مرد طبقه‌ی بالا، بعد از نیم ساعت بی‌وقفه دادوهوار کردن، حتی ذره‌ای فروکش نکرده است. باید بلند شوم، پنجره را باز کنم و از خزانه‌ی فحش‌هایم چند تا چارواداری خرج ارواح و خواهر مادر هر دویشان بکنم. حیف که مستأجر این خانه‌ام. اگر خانه از خودم بود، همان روز اول کاری می‌کردم که دیگر فکر زندگی در این خانه را نکنند.

چرا ازدواج می‌کنند؟ حمال‌های دوزاری! قانون نانوشته‌ای جایی هست که همه‌ی عالم‌وآدم باید از حالت یک‌نفره‌ی تنظیمات کارخانه خارج شوند و دونفره شوند؟

به پاهایم روی هم نگاه می‌کنم. فاصله‌ی شست پا و انگشت بعدی، تصویر استاپ‌شده‌ی فیلم را قاب گرفته است، زن و مردی که داشتند به هم نزدیک می‌شدند برای بوسه. عجب جایی شکارشان کردم! انگشت‌هایم را می‌بندم. تصویر پوشیده می‌شود. باید یک چنین عکسی بگیرم و برای پوستر جلسات نقد و بررسی فیلم‌ها بگذارم.

همین که دستم را می‌کشم تا گوشی را بردارم و شبیه چیزی که در ذهنم است با گوشی کادر ببندم، اسم فائزه روی گوشی می‌افتد. بدتر از سر و صدا و عربده‌های طبقه‌ی بالا، این تماس است که چیزی در دنیا برایم به کسالتش نیست. از آنجایی که تجربه ثابت کرده جواب ندادن به تماسش کار بی‌هوده‌ای است و تا تمام شدن باطری‌اش ادامه می‌دهد، دست رو صفحه می‌کشم تا تماس وصل شود.

بله؟

—وای، جدی برداشتی؟ باورم نمی‌شه جواب داده باشی!

انگشت‌های پایم را دوباره باز و بسته می‌کنم. شاید منتظر حرکت مزخرف انگشت‌ها زن و مرد را به هم برساند یا فاصله‌هایشان را صدبرابر کند.

—چه طوری؟

—خوبم ستاره‌ی سهیل. تو چه طوری؟

یک‌دفعه انگار آنجا باشد، فکر تمام ظرف‌های نشسته و غذا‌های مانده و میوه‌های کپک‌زده‌ی داخل یخچال برایم تصویر می‌شود. —خوب.

—رضا، بگو چه خبر دارم برات. پسر عمه‌صديق رو یادته؟ شاپور.

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. گنجینه‌ی همه‌ی خبرهای دست اول فامیل! درست مثل خبرگزاری مستقل، خودش را مسئول می‌داند همه‌چیز را بداند و به همه بگوید. حتی آخرین باری که در یکی از گروه‌های خانوادگی اضافه‌ام کرده بود، بحث داغ آخرین اتفاقی بود که در خاندان بزرگ و بی‌انتهای فرجام افتاده بود.

—نه، یادم نیست.

—یادته که می‌گفتن فرار کرده و اینا؟ برگشته.

در دلم یک فحش تر و تمیز مردانه می‌دهم، از آن‌ها که همه‌ی ارکان زندگی و دنیا را به اعضا و جوارحمان حواله می‌دهیم.

—تازه می‌گن...

—خب چه کار کنم؟

—وا، بی‌شعور! دارم حرف می‌زنم برات!

-خیلی جذاب بود برام. ادامه بده.

-مرض. خب تو بگو. برای من همه چیز جذابه.

-یه چند تا خیار ته یخچاله، لیز شده. کپک...

-رضا! به خدا بالا می‌آرم دوباره. نگو.

لبخند لب‌هایم را می‌لرزاند. از تجربه‌ی داشتن خواهر، فقط همین یک جاییش را دوست دارم. اگر فرصت کرده باشم به قدر کافی خانواده را درک کنم، خواهر برای من همین معنای دوسه هفته یکبار تماس تلفنی است و هر چند ماه شاید یک دیدار.

-رضا، برای شب یلدا که می‌آی؟

-نه.

-رضا، به خاطر مامان.

وقتی می‌خواهد به پوسته‌ی خواهرانه‌ی نصیحت‌گوش برود، صدایش افت می‌کند. می‌دانم بیشتر از هر چیزی نمی‌خواهد شوهرش بیش از آنچه لازم است در جریان شکرآب خانوادگی ما باشد.

-نمی‌رسم. برنامه داریم تو دانشگاه.

-خب ما یک شب زودتر می‌گیریم یا دیرتر، که بیای.

چشم‌هایم را می‌بندم. صدای زن و شوهر بالا خاموش شده و صفحه‌ی نمایش‌گر تاریک. خودم را در صفحه می‌بینم و انگار در عمق صفحه مامان را می‌بینم که غمگین‌ترین آدم خانواده است، همیشه و تا ابد.

-نمی‌دونم فعلاً.

هروقت به مامان فکر می‌کنم و می‌خواهم روی غمگین بودنش تمرکز

کنم، تصویر بابا می‌آید و همه چیز از وسط شکافته می‌شود.

-باشه. پس روزش رو بهت خبر می‌دم، دیگه برای قبل و بعدش برنامه

نذار. باشه؟

صفحه را دوباره روشن می‌کنم. فیلم را از استاپ درمی‌آورم تا زن و شوهر خشک شده به حرکت بیفتند.

-خیلی خب.

-می‌گم رضا...

دوباره فیلم را استاپ می‌کنم، در حساس‌ترین نقطه.

-در مورد اون موضوع... فکر کردی؟

-فائزه، بس کن!

-باشه باشه. همین طوری گفتم. می‌دونی که، من دیوونه‌ام.

به زور می‌خندد. می‌فهمم. از جنون ناگهانی من می‌ترسد. چیزی که

یک بار اتفاق افتاده و همان، کل زندگی را زیر و رو کرده است.

\*\*\*\*

مریم می‌گفت تور کردن پسرهای ترم‌بالایی مهم است، وگرنه هم‌کلاسی‌های خودمان که همه عاشقمان می‌شوند! عجیب اعتماد به نفس داشت و عجیب همه چیز همان طوری که فکر می‌کرد پیش می‌رفت. تا ترم اول تمام شود، تقریباً همه‌ی هم‌کلاسی‌ها و پسرهای گرافیک پیشنهادش را داده بودند. باین حال به دست آوردن احمد برایش بزرگ‌ترین دستاورد بود، همان دستاوردی که خودش در نهایت لگد زیرش کوبید. هنوز هم وقتی فکرش را می‌کنم، باورم نمی‌شود. هنوز فکر می‌کنم یک روز در آتلیه باز می‌شود و مریم جیغ جیغ‌کنان وارد می‌شود و پشت سرش احمد